

به نام خداوند جان و فرد

عشاقنامه

عید زاکانی

تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF: 1386/09/22

تنظیم: علی مصطفوی - تهران

کد بازیابی کتاب: #864321

کد انحصاری: #013

تذکره!: انتشار کلیه آثار منتشره این ناشر چه به صورت الکترونیکی و یا به صورت نسخه برداری **بلامانع** است

فهرست:

- ۱. سرآغاز
- ۲. در وصف معشوق
- ۳. غزل
- ۴. سخن در عشق
- ۵. عرض شوق
- ۶. غزل
- ۷. واقف شدن معشوق از حال عاشق
- ۸. پیغام فرستادن عاشق به معشوق
- ۹. غزل همام
- ۱۰. پیغام رسانیدن قاصد
- ۱۱. خطاب معشوق با قاصد
- ۱۲. غزل
- ۱۳. تمامی سخن معشوق
- ۱۴. رسیدن جواب عاشق بمعشوق
- ۱۵. پیغام فرستادن بمعشوق
- ۱۶. رفتن قاصد پیش معشوق
- ۱۷. جواب گفتن معشوق بقاصد
- ۱۸. حدیث گفتن قاصد با معشوق
- ۱۹. پاسخ معشوق قاصد را بار دیگر
- ۲۰. وصف بهار
- ۲۱. غزل
- ۲۲. رسیدن قاصد و بشارت و عنایت معشوق
- ۲۳. آمدن معشوق به خانه‌ی عاشق
- ۲۴. در صفت وصال
- ۲۵. در صفت حال
- ۲۶. در زوال وصال و شب فراق
- ۲۷. آگاه شدن عاشق از حال معشوق
- ۲۸. غزل همام
- ۲۹. تمامی سخن
- ۳۰. در خواب دیدن عاشق معشوق را
- ۳۱. پیغام فرستادن عاشق بمعشوق
- ۳۲. مناجات
- ۳۳. در خاتمه‌ی کتاب

سر آغاز

خدایا تا از این فیروزه ایوان	فروزد ماه و مهر و تیر و کیوان
شه خاور جهان آرای باشد	زمان باقی زمین بر جای باشد
بر این نیلوفری کاخ کیانی	کند خورشید تابان قهرمانی
جهانرا چار عنصر مایه باشد	مکانرا از جهت شش پایه باشد
ز جوهر تا عرض راهست تاری	هیولا تا کند صورت نگاری
همیشه تا فراز فرش غبرا	معلق باشد این نه سقف مینا
جهان محکوم سلطان جهان باد	فلک مامور شاه کامران باد
نخستین دم که خاطر خامه در بست	بر این دیبای ششتر نقش بر بست
چو استاد طبیعت داد سازش	نو شتم نام خسرو بر طرازش
شهنشاه جهان دارای عالم	چراغ دودمان نسل آدم
همایون گوهر دریای شاهی	وجودش آیت لطف الهی
ضمیرش نقطه‌ی پرگار معنی	درویش مهبط انوار معنی
جم ثانی جمال دنیی و دین	ابواسحاق سلطان السلاطین
خجسته پادشاه دادگستر	جهانگیر آفتاب هفت کشور
غلام بارگاهش تاجداران	جنابش سجده گاه شهریاران
ز خیلش هر سوی صاحب کلاهی	سپاهش هر یکی میری و شاهی
بروز بزم چون بر گاه جمشید	بگاہ رزم چون تابنده خورشید
سریرش پایه بر گردون کشیده	قدم بر جای افریدون کشیده

سرافکنده برش هر سر فرازی	ز باغش هر تذوری شاهبازی
بدو بادا فلک را سربلندی	مبادا دشمنش را زورمندی
در او قبله‌ی اقبال بادا	حریمش کعبه‌ی آمال بادا
گرم اقبال روزی یار گردد	غنوده بخت من بیدار گردد
بر آن درگاه خواهم داد از این دل	مسلمانان مرا فریاد از این دل
دلی دارم دل از جان برگرفته	امید از کفر و ایمان برگرفته
دل ریشی غم اندوزی بلائی	به دام عشق خوبان مبتلائی
دلی شوریده شکلی بیقراری	دلی دیوانه‌ای آشفته کاری
دلی دارم غم دوری کشیده	ز چشم یار رنجوری کشیده
دلی کو از خدا شرمی ندارد	ز روی خلق آزرمی ندارد
مشقت خانه‌ی عشق آشیانی	محلت دیده‌ی بی دودمانی
بخون آغشته ای سودا مزاجی	کهن بیمار عشق بی علاجی
چو چشم شاهدان پیوسته مستی	مغی کافر نهادی بت پرستی
چو زلف کافران آشفته کاری	سیه روئی پریشان روزگاری
همیشه بر بلای عشق مفتون	سراپای وجودش قطره‌ی خون
نباشد در پی مالی و جاهی	نباشد هر گزش روئی به راهی
ز غم هر دم به صد دستان بر آید	ز بهر خط و خالش جان بر آید
ز شیدائی و خود رائی نترسد	چو نادانان ز رسوائی نترسد
شود حیران هر شوخی و شنگی	نباشد هر گزش نامی و ننگی
هرانکو داردش چون دیده در تاب	نهانش را به خون دل دهد آب

درون خویش دائم ریش خواهد	بلا چندانکه بیند بیش خواهد
همیشه سوگواری پیشه دارد	همیشه عاشقی اندیشه دارد
ز دور ار سرو بالائی ببیند	به پایش در فتد دردش بچیند
چو دست نار پستانی بگیرد	به پیش نار بستانش بمیرد
ز بهر خوبرویان جان ببازد	به کفر زلفشان ایمان ببازد
تو گوئی عادت پروانه دارد	به جان خویشتن پروا ندارد
من از افکار او پیوسته افکار	من از تیمار او پیوسته بیمار
به نور چشم بیند هر کسی راه	دل مسکین ز چشم افتاده در چاه
مرا دل کشت فریاد از که خواهم	اسیر دل شدم داد از که خواهم؟
ز دست این دل دیوانه مستم	درون سینه دشمن میپرستم
ندیده دانه‌ای از وصف دلدار	به دام دل گرفتارم گرفتار
بدینسان خسته کسرا دل مبادا	کسی را کار دل مشکل مبادا
ز دست دل شدم با غصه دمساز	خدایا این دلم را چاره‌ای ساز
مرا دل در غم دلداری افکند	به دام عشق گل رخساری افکند

در وصف معشوق

بتی فرخ رخی فرخنده رائی	به شهرستان خوبی پادشاهی
میان نازنینان نازنینی	ز شیرینیش شیرین خوشه چینی
رخش گلبرگ خوبی ساز کرده	قدش بر سرو رعنا ناز کرده
گرفته سنبلس بر گل وطن گاه	سهیل آویخته از گوشه‌ی ماه
بهار لطف را نازنده سروی	به باغ دلبری رعنا تذروی
ز عنبر راه را پیرایه کرده	گلش را چتر سنبلس سایه کرده
نهان در عقد لیل یاقوت	حدیث شکرینش روح را قوت
دو چشمش چون دو جادوی فسونکار	دو زلفش کاروان مشگ تاتار
دهانش در حقیقت کمتر از هیچ	سر زلفین جعدش پیچ در پیچ

غزل

خم ابروی او در جان فزائی	طراز آستین دلربائی
خدا از لطف محضش آفریده	به نام ایزد زهی لطف خدائی
به غمزه چشم مستش کرده پیدا	رسوم مستی و سحر آزمائی
ز کوی او غباری کاورد باد	کند در چشم جانها توتیائی
چو بنماید رخ چون ماه تابان	برو پیشش گدائی کن گدائی

سخن در عشق

نخستین روز کاین چشم بلاکش	مرا از عشق او در جان زد آتش
دل از جان و جوانی بر گرفتم	امید از زندگانی بر گرفتم
چنان در عشق او دیوانه گشتم	که در دیوانگی افسانه گشتم
خرد میگفت کی مدهوش بیمار	غمش را در میان جان نگه دار
اگر دل میدهی باری بدو ده	به هر خواری که آید دل فرو ده
گاهی چون شمع می‌افروز از عشق	چو پروانه گهی میسوز از عشق
میندیش ار جگر خوناب گیرد	که چشم از آتش دل آب گیرد
خراب عشق شو کاباد گشتی	غلام عشق شو کازاد گشتی
حدیث عشق انجامی ندارد	خرد جز عاشقی کامی ندارد
منوش از دهر جز پیمانه‌ی عشق	میاور یاد جز افسانه‌ی عشق
دلی کو با بتی عشقی نورزد	مخوانش دل که او چیزی نیرزد
نداند هر که او شوقی ندارد	که دل بی عاشقی کامی ندارد
چرا جز عشق چیزی پرورد دل	اگر سوزی نباشد بفسرد دل
مباد آندل که او سوزی ندارد	هوای مجلس افروزی ندارد
برو در عشقبازی سر برافراز	به کوی عشق نام و ننگ در باز
کزین بهتر خرد را پیشه‌ای نیست	وزین به در جهان اندیشه‌ای نیست
شنیدم پند و دل در عشق بستم	چو مدهوشان ز جام عشق مستم
به دست عشق دادم ملک جانرا	صلای عشق در دادم جهان را

وگر در دام عشق انداختم دل
شدم آماج محنت باختم دل
از این پس کعبه‌ی من کوی او بس
مرا محراب جان ابروی او بس

عرض شوق

شبی شوقم شبیخون بر سر آورد
ز غم در پای دل جوشی بر آورد
تنم ز نار گبران در میان بست
دل شوریده شوری در جهان بست
بکلی از خرد بیگانه گشتم
چو افیون خوردگان دیوانه گشتم
چو زلفش ببقارای پیشه کردم
فغان و آه و زاری پیشه کردم
ز مزگان اشگ خونین میفشاندم
به آبی آتش دل می نشاندم
نمی آسودم از فریاد و زاری
نمی ترسیدم از دشنام و خواری
خروشم گوش گردون خیره میکرد
هوا را دود آهم تیره میکرد
بیپای زهر هجران می چشیدم
قلم بر هستی خود میکشیدم
همه شب گرد منزلگاه یارم
طواف کعبه‌ی جان بود کارم
ضمیرم با خیالش راز میخواند
بسوز این بیتها را باز میخواند

غزل

دلم زین بیش غوغا برنتابد
سرم زین بیش سودا برنتابد
غمت را گو بدار از جان ما دست
که آن دیوانه یغما برنتابد
ز شوقت بر دل دیوانه‌ی ماست
غمی کان سنگ خارا برنتابد

ز چشمم هر شبی مژگان براند	چنان سیلی که دریا برنتابد
بیا امشب مگو فردا که این کار	دگر امروز و فردا برنتابد
سر اندر پایت اندازیم چون زلف	اگر زلفت سر از ما برنتابد
عیب از درد کی یابد رهائی	چو درد دل مداوا برنتابد

واقف شدن معشوق از حال عاشق

در آن شبهای تار از بیقراری	چو بسیاری بنالیدم بزاری
مگر کز آه من سرو گلندام	صدائی گوش کرد از گوشه‌ی بام
بر آن نالیدن من رحمت آورد	خرامان رو به نزدیکان خود کرد
یکی را زان پریرویان طناز	حکایت باز میپرسید در راز
که این مسکین سودائی کدامست	کز این دردسرش سودای خامست
ز کوی ما کرا می‌جوید آخر	به گرد ما چرا می‌پوید آخر
که کردش اینچنین بیخواب و آرام	کدامین دانه افکندش در این دام
که زینسان بیخور و بیخواب کردش	که از غم دیده‌ی پر خوناب کردش
کدامین غمزه زد بر جان او تیر	که با نخجیربانش کرد نخجیر
کدامین سیل بگرفتش گذرگاه	کدامین شوخ چشمش برد از راه
جوابش داد کین دل داده از دست	به کوی ما درآید هر شبی مست
گهی در خاک غلطد همچو مستان	گهی سجده برد چون بت پرستان
کسی زو نشنود جز ناله آواز	ز شیدائی نگوید با کسی راز
درین دردش کسی فریادرس نیست	به غیر از آه سردش هم نفس نیست

همه وقتی در این شب‌های تاری	گهی نالد گهی گرید بزاری
به شب با اختران دمساز گردد	چو روز آید دگر ره باز گردد
مدام از دیده خون بر چهره راند	کسی احوال این مسکین نداند
به خنده گفت کین خام اوفتادست	همانا نو در این دام اوفتادست
دگر عاشق بدین زاری نباشد	بدین خواری و غمخواری نباشد
بغایت تند میسوزد چراغش	خلل کرده است پنداری دماغش
چنین شوریده، سامان دیر یابد	چنین بیمار، درمان دیر یابد
بدین سان کوی ما، او را نشاید	چنین دیوانه را زنجیر باید
کجا یابد کلید این بستگی را	که سازد مرهم این دلخستگی را
که جوید با چنین کس آشنائی	شکستش را که سازد مومیائی
گمان بردی دلی ناموس کردی	بر این آسوده دل افسوس کردی

پیغام فرستادن عاشق به معشوق

پس از عمری که دل خونابه میخورد	خرد بیرون شد و دل کار میکرد
چو بر دل شد زغم راه نفس تنگ	به صد افسون و صد دستان و نیرنگ
عقابی تیز پر را رام کردم	به سوی آن صنم پیغام کردم
که ای هم جان و هم جانانه‌ی دل	غمت سلطان خلوت خانه‌ی دل
جمالت چشم جان را چشمه‌ی نور	ز رخسار تو بادا چشم بد دور
منم آن بیدلی کز بیقراری	کنم بر درگهت فریاد و زاری
خلاف رای تو رای ندارم	بغیر از کوی تو جایی ندارم

دلم دائم تمنای تو ورزد	درونم مهر و سودای تو ورزد
مرا جادوی چشمت برده از راه	زنخدان توام افکنده در چاه
اسیر زلف مشکین تو گشتم	ترحم کن چو مسکین تو گشتم
دلم پر جوش و تن پرتاب تا کی	ز حسرت دیده پر خوناب تا کی
چنین مدهوش و رسوا چند گردهم	چو گردون بی سر و پا چند گردهم
بر این مجروح سرگردان ببخشای	بر این محزون بی سامان ببخشای
چو زلف خویش بی سامانیم بین	پریشانی و سرگردانیم بین
جز از الطاف تو غمخواریم نیست	ز چشمت بهره جز بیماریم نیست
زمانی گر ز روی آشنائی	دهد شمع جمالت روشنائی
شوم پروانه در پای تو میرم	به پیش قد و بالای تو میرم
مرا از آفتاب ذره‌ای بس	وز آن باغ ارم گل تره‌ای بس
نگویم یک زمان پیشت نشینم	شوم خرسند کز دورت ببینم
چو احوالم سراسر عرضه داری	یکایک قصه‌ی من برشماری
ز اشعار همام این نظم دلسوز	ادا کن پیش آن ماه دلفروز
چو اینجا هست این ایبات در کار	ز استادان نباشد عاریت عار
بگو میگوید آن بیخواب و آرام	از آن ساعت که ناگاه از سر بام

غزل همام

بدیدم چشم مستت رفتم از دست	گوام دایر دلی گویائی هست ؟
دلیم خود رفت و میترسم که روزی	به مهرت هم نسی خوش کامم اچ دست ؟
بب زندگی این خوش عبارت	لوانت لاهه نج من ذبل و کان بست ؟
دمی بر عاشق خود مهربان شو	کج ای مهربانی کسب اومی کست ؟
اگر روزی ببینم روی خوبت	به جم شهر اندر واسر زبان دست ؟
ز عشقت گر همام از جان بر آید	مواجش کان یوان بمرد و وارست ؟
به گوش خاوا کنی پشتش بوینی	به بویت خسته بی جهانمه سرمست

پیغام رسانیدن قاصد

ضمیر پاک آن مرغ سخن ساز	چو این افسانه کردم پیشش آغاز
شد از حال دل پر دردم آگاه	چو آتش گشت و شد با باد همراه
به خلوتگاه آن آرام جان رفت	باستادی ز هر چشمی نهان رفت
باو از هر دری افسانه میگفت	حکایت خوب و استادانه میگفت
ز من هر دم غمی تقریر میکرد	ز دریائی نمی تقریر میکرد
چو رمزی زین حکایت یاد کردی	سمنبر زان سخن فریاد کردی
بصنعت زین سخن دوری نمودی	بدو آئین مستوری نمودی

خطاب معشوق با قاصد

بتندید و در آن آشفته‌گی گفت	چو زلف خویشتن ناگه برآشفته
بدان مجنون بی‌سامان بگوئید	بدان رنجور بی‌درمان بگوئید
ز سر سودای ما بگذار و بگذر	چو سودا داری ای دیوانه در سر
سر خود گیر تا سر در نبازی	نه کار تست این نیرنگ سازی
پری با دیو کی کرد آشنائی	کجا یابی ز وصلم روشنائی
گیا با سرو هم آغوش کی شد	گدائی با شهی همدوش کی شد
کجا بر شمع شد پروانه دلسوز	توئی پروانه من شمع دل افروز
درونت گر هوای عشق ورزد	دلت گر ماجرای عشق ورزد

غزل

همه پیدا و پنهانت بسوزد	ز سوز عشق من جانم بسوزد
که اینت بفسرد وانت بسوزد	ز آه سرد و سوز دل حذر کن
به صد نیرنگ و دستانت بسوزد	مبر نیرنگ و دستان پیش آن کو
که هر ساعت شبستانت بسوزد	به دست خویشتن شمعی میفروز
کز آن آتش گریبانت بسوزد	چه داری آتشی در زیر دامان
که ناگه تاب هجرانت بسوزد	دل اندر وصل من بستی و ترسم
عید آن نامسلمانت بسوزد	ندارد سودت آن گاهی که گوئی

تمامی سخن معشوق

شکيبائی در این ره پیش گیری	ترا آن به که راه خویش گیری
نگردی این چنین دیوانه‌ی کس	روی چون عاقلان در خانه زین پس
که از روبه نیاید شیر گیری	مکن با چشم سرمستم دلیری
که این کاری است با لختی درازی	مکن با زلف شستم عشقبازی
ببازد ناگهان سرمایه‌ی خویش	هر آنکس کو نداند پایه‌ی خویش
رسد در وصل چون من پادشاهی	کجا مانند تو مسکین گدائی
فشاندن اشگ و بر سر خاک کردن	چه خیزد زین گریبان چاک کردن
به کارت ناید این فریاد و زاری	نگیرد دستت این آشفته کاری
نگیرد در من این نیرنگ و افسون	ندارم باک اگر دل گرددت خون
سرشکی سرخ و روئی زرد بیند	هر آنکو عشق ورزد درد بیند
چه جنسی وز کدامانی کدامی	تو این مسکین بدین بی‌ننگ و نامی
شراب شوق من در جام داری	تو ای مجنون که عاشق نام داری
که جان در بازی از رویم ببینی	ترا آن به که با دردم نشینی
که پروانه ندارد طاقت نور	مگر نشنیده‌ای ای از خرد دور
که سازد عاشقان را بردباری	برو میساز با اندوه و خواری

رسیدن جواب عاشق بمعشوق

بکلی ترک عقل و هوش کردم	چو این پیغامها در گوش کردم
دلَم دریای خون از دیده بگشاد	ز شوقش آتشی در جانم افتاد
که با او زود یابم آشنائی	ولی میداد هر دم دل گوائی
چو دولت یار باشد غم نباشد	دو روزی گر دلی خرم نباشد

پیغام فرستادن بمعشوق

در آن بیچارگی و ناتوانی	دگر بار از سر سوزی که دانی
دگر ره با سر افسانه رفتم	به خلوت پیش آن فرزانه رفتم
بدو گفتم ز روی بفراری	فتادم باز در پایش به خواری
به لطفی کار مسکینی بسازی	چه باشد کز سر مسکین نوازی
به رحمت بنده کن آزاده‌ای را	کرم کن، دست گیر، افتاده‌ای را
درون دردمندی را دوا کن	دل بیچاره‌ای از غم جدا کن
به لطف چون تو غمخواری بر آید	از این در گر مرا کاری بر آید
بنه گامی مگر در دامش آری	بکن پروازی ای باز شکاری
اسیر عشق و هجران گشته‌ی تو	بگو میگوید آن سرگشته‌ی تو
اگر گنجی بدست آرد گدائی	چه کم گردد ز ملک پادشائی
سکندر زاب حیوان جام گیرد	دل مجنون ز لیلی کام گیرد
پریرو روی بنماید بگلشاد	به شیرین در رسد بیچاره فرهاد

به یوسف برگشاید چشم یعقوب	به رامین برنماید ویس محبوب
ز عذرا جان وامق تازه گردد	چه غم شادیش بی اندازه گردد
نشیند شاد با گلچهر اورنگ	بدستی گل بدستی جام گلرنگ
چنین هم این عیب بینوا را	ز دل بیگانه‌ی عشق آشنا را
فتد با چون تو یاری آشنائی	بیابد از وصال روشنائی
ترا دولت به کام و بخت فیروز	نیاورده شبی در هجر تا روز
چه دانی قصه‌ی بیماری ما	جگر خواری و شب بیداری ما
ترا نیز ار غمی دامن بگیرد	دلت را عشق پیرامن بگیرد
از آن پس حال درویشان بدانی	مصیبت نامه‌ی ایشان بخوانی
به امیدی تو هم امیدواری	چه باشد گر امید ما بر آری

رفتن قاصد پیش معشوق

دگر بار آن فسونگر مرغ چالاک	چو پیشش می‌نهادم روی بر خاک
قدم در ره نهاد از روی یاری	به جان آورد شرط جان سپاری
خرامان شد بر آن سرو آزاد	به شیرینی زبان چرب بگشاد
که ای نوباوه‌ی باغ جوانی	دل‌م را جان و جانرا زندگانی
جمالت چشم جان را چشمه‌ی نور	ز رخسار تو بادا چشم بد دور
بلا لائیت عنبر خوی کرده	شمیمت باغ عنبر بوی کرده
گل صد برگ در پای تو مرده	صنوبر پیش بالای تو مرده
خجل مشک تثار از تار مویت	فتاده ماه و خور بر خاک کویت

همیشه شاد و دولتیار باشی	ز حسن و عمر برخوردار باشی
مرا هم جان توئی هم زندگانی	مکن زین بیش با من سر گرانی
نصیحت گوشدار از دایه‌ی خویش	غنیمت دان غنیمت مایه‌ی خویش
جووانی از جووانی بهره بردار	ز دور شادمانی بهره بردار
جووانان را طریق عشق سازد	شنیدستی که پیری عشق بازد؟
جووانی کو نگشت از عاشقی شاد	یقین دان کو جووانی داد بر باد
به دلداری دل مردم به دست آر	کسی را تا توانی دل میازار
مرنجان آن غریب ناتوان را	کسی دشمن ندارد دوستان را
خردمندان که در نظم سفتند	نگه کن این سخن چون نغز گفتند
«چو نیل خویش را یابی خریدار	اگر در نیل باشی باز کن بار»

جواب گفتن معشوق بقاصد

چو بشنید این سخن را سرو آزاد	جوابش داد کای فرزانه استاد
من آن شمعم که صد پروانه دارم	کجا پروای این دیوانه دارم
ندارد سودی این افسانه گفتن	حدیث آنچنان دیوانه گفتن
به دست خود کسی چون مار گیرد؟	غریبی را کسی چون یار گیرد؟
چنان شوریده‌ای با کس نسازد	بود چون او که با وی عشق بازد
من ار با او بیاری سر در آرم	دگر پیش کسان چون سر بر آرم
چو نادان و خیال اندیش مردیست	مرا خواهد محال اندیش مردیست
کسی کو با چنان آشفته رائی	نشیند یک زمان روزی به جائی

همانا زود دشمن کام گردد	میان مردمان بدنام گردد
بگو لطفی یکی زین کوی برگرد	چنین تا چند کوی آه سرد
دلت در عشقبازی ناتمام است	بهل تا میزند جوشی که خام است
ز دلداری که باشد دلپذیرت	اگر البته باشد ناگزیرت
طلب کن همچو خود بی آب و رنگی	از این دیوانه‌ای بی نام و ننگی
کزین در بر نیاید هیچ کامت	بسوزد جان در این سودای خامت

حدیث گفتن قاصد با معشوق

دگر بار آن فسون پرداز استاد	بر او افسونی از نو کرد بنیاد
جوابش داد کای سرو سرافراز	مکن زین بیشتر بر بیدلان ناز
اسیری کو تمنای تو دارد	سرش پیوسته سودای تو دارد
چنین تا چند کوشی در هلاکش	بترس آخر ز آه سوزناکش
بس این بیچاره را در درد کشتن	چراغش را بباد سرد کشتن
بهل تا از لبَت کامی بگیری	بود کاین دردش آرامی بگیرد
من آن پیر کهنسالم که در کار	جوانان از من آموزند هنجار
طیب رنج رنجوران عشقم	دوای درد بی درمان عشقم
کنم دلدادگان را دلنوازی	کنم بیچارگان را چاره‌سازی
علاج عاشق دیوانه دانم	هزار افسون از این افسانه دانم
ز من بشنو غنیمت دان جوانی	دوباره نیست کس را زندگی
دگر بر عاشقان خویش خواری	مکن گر طاقت خواری نداری

رہا کن بعد از این تندی و تیزی	بدین دلسوخته آتش چه ریزی
پشیمان گردی و سردی نبینی	کز این آتش بجز دودی نبینی
همه دنیا به آزاری نیرزد	بہاری زحمت خاری نیرزد
خصوصت کس بدین آئین نورزد	کسی با مہربانان کین نورزد
غریبی دردمندی ناتوانی	بدین سرگشتگی مسکین جوانی
شده از مہر و سودای تو خسته	دل اندر مہر و سودای تو بسته
بخواری زاستانش دور کردن	روا چون داریش مہجور کردن
چرا باید کہ در ہجرت بمیرد	گرفتم کز تو کامی برنگیرد
بہل تا یکدم از دورت ببیند	نمیگویم کہ در پیشت نشیند
دل یاران ز خود بیزار کردن	چہ رسمست این جفا با یار کردن
دمی با مہربانی مہربان شو	زمانی با غریبی ہم زبان شو
دمش میداد و آہن نرم میکرد	بدین آتش دل او گرم میکرد
ز ہر جانب بسی چون و چرا رفت	میانشان مدتی این ماجرا رفت
جوابی مینہادش تازہ در بار	بہر عذری کہ میورد در کار
بت شکر لب از پاسخ فرو ماند	چو بسیاری از این معنی بر او خواند
رمیدہ باز در دست آمد آخر	بحیلت مرغ در شست آمد آخر
بہ آئینی کہ میگوید نظامی	بت سوسن مزاج از بد لگامی
«بدیگر چشم عہدی تازہ میکرد»	«بچشمی ناز بی اندازہ میکرد»
«عقیقش نرخ می برید در جنگ»	«عتابش گر چہ میزد شیشہ بر سنگ»

پاسخ معشوق قاصد را بار دیگر

زبان بگشاد و با او همزبان شد	چو با همراز خود همداستان شد
برو آن خسته دلرا دل بدست آر	به صد آزرم گفت ای مهربان یار
بر آن بیچارگی میسوزدم دل	که عشقی تازه می افروزدم دل
مرا هم بیشتر ز آن در دماغ است	از آن آتش که او را در چراغ است
مرا هم سوی آن سیل است میلی	گر او را در ربود از عشق سیلی
مرا هم سوی او دلبستگی هاست	ور او را از غم ما خستگی هاست
که باشد کو نخواهد دوست را دوست	دلهم گر راست میخواهی بر اوست
عیارش در وفا می آزمودم	اگر که گاه نازی می نمودم
بروی دوستان خنجر کشیدن	کنون باز آمدم زان سر کشیدن
گذشت آن وز سر آن در گذشتم	ز جور و بیوفائی سیر گشتم
ز ما بر خاطر آزاری رسیدش	اگر در راه ما خاری رسیدش
به هر خاری گلستانی بیابد	به هر آزر دنی جانی بیابد
بزرمش بگو کای مهربان یار	ز لطف من بخواهش عذر بسیار
مرا نیز از غمت بیم هلاکست	ترا گر دل به مهرم درناکست
ندارم در جهان غیر از تو یاری	نمیپردازم از شوقت به کاری
به گنجی کان طلب کردی رسیدی	به پایان آمد آن غمها که دیدی
شبستان را ز نامحرم پرداز	حدیث وصل ما فردا مینداز
مهل کان راز گردد پیش کس فاش	همی بنشین و ما را منتظر باش

ز بهر نام خود کوشیده بهتر
ز هر کس راز خود پوشیده بهتر
نخفت آن شب ز بس تدبیر کردن
بر او از هر دری تقریر کردن
حکایت از من دیوانه میگفت
همه شب با من این افسانه میگفت

وصف بهار

سحر گاهی که باد صبحگاهی
ببرد از چهره‌ی گردون سیاهی
شفق شنگرف بر مینا پراکند
فلک دردانه بر دریا پراکند
ز شمرق شاه خاور تیغ برداشت
سپاه زنگبار اقلیم بگذاشت
کلاه از فرق فرقد در ربودند
نطاق از برج جوزا بر گشودند
دم جانبخش باد نوبهاری
جهان میکرد پر مشگ تتاری
سمن گوئی گریبان باز میکرد
صبا بر غنچه هر دم ناز میکرد
عذار گل به آب زاله می‌شست
به اشک ابر روی لاله می‌شست
بنفشه جعد مشکین شانه میزد
چکاوک نعره‌ی مستانه میزد
نسیم از جیب و دامن مشکریزان
چو مستان هر دمی افتان و خیزان
گهی همراز مرزنگوش میشد
گهی با لاله هم آغوش می‌شد
شکوفه خنده ناک از باد گل بوی
گشاده سنبل سیراب گیسوی
خرامان در چمن سرو سرافراز
ز مستی چشم نرگس گشته پرناز
چمن چون طوطیان پر باز کرده
غزال از نافه مشگ انداز کرده
درفشان از کنار کوه و صحرا
چراغ لاله چون قندیل ترسا
صبا جعد بنفشه تاب میداد
ز شبنم سبزه خنجر آب میداد

عروس گل عماری ساز کرده	ز خوبی بر ریاحین ناز کرده
سمن چون شکل پروین خنده میزد	شکوفه بر ریاحین خنده میزد
نسیم صبحدم جان تازه میکرد	خرد میدید و ایمان تازه میکرد
ریاحین از شراب حسن سرمست	سحاب سیمگون رشاشه در دست
ز بس درها که برگلزار میریخت	گلاب از چهره‌ی گلناز میریخت
صنوبر چون عروسان پرنیان پوش	چمن را شاهدهی چون گل در آغوش
گرفته سر بلندی پایه‌ی سرو	خنک آب روان و سایه‌ی سرو
در این موسم که گل دل می‌رباید	صبا در باغ معجز مینماید
من اندر کنج باغی باده در سر	گرفته ساغری بر یاد دلبر
نهان در گوشه‌ای تنها نشسته	ز صد جا خار غم در پا شکسته
خیالی در دلم ماوا گرفته	وز آن سودا دلم صحرا گرفته
نه همدردی که دردی باز گویم	نه همرازی که با او راز گویم
سر اندر پیش چون مستان فکنده	چو بلبل ناله در بستان فکنده
رخم چون لاله از بس اشک گلگون	چو گل خونین جگر چون غنچه پر خون
به یاد روی آن سرو گلندام	گرفته با گل و با سرو آرام
گهی بر یاد آن گل می‌شدم مست	گهی چون سرو بر سر می‌زدم دست
خیالم آنکه گوئی ناگهانی	بود کز وصل او یابم نشانی
در این حسرت ز حد بگذشت سوزم	در این سودا به پایان رفت روزم
شب آمد باز دل بر غم نهادم	زمام دل به دست غصه دادم
همیگفتم در آن شب زنده داری	در آن بی‌یاری و بی‌غمگساری

غزل

ورش ترس از خدا بودی چه بودی	گر آن مه را وفا بودی چه بودی
اگر او را رضا بودی چه بودی	دمی خواهم که با او خوش برآیم
گر این حاجت روا بودی چه بودی	دلَم را از لیش بوسیست حاجت
گرش پروای ما بودی چه بودی	بتی کز وی بخود پروا ندارم
نظر با این گدا بودی چه بودی	اگر روزی به لطف آن پادشا را
وگر صبرم بجا بودی چه بودی	خرد گر گرد من گشتی چه گشتی
سعادت رهنما بودی چه بودی	بوصلش گر عیب بی‌نوا را

رسیدن قاصد و بشارت و عنایت معشوق

فراوان ناله‌ی دلسوز کردم	در این اندیشه شب را روز کردم
علم بفراشت خورشید جهانگیر	چو از حد افق هنگام شبگیر
به صنعت لعل در زر می‌نشانند	ز مشرق بر شفق زر می‌فشانند
سپاه روز بر شب چیره می‌شد	چراغ طالع شب تیره می‌شد
دعای صبحگاهم کارگر شد	در آن ساعت سخن نوعی دگر شد
به من پیغام دلبر می‌رسانید	ز ناگه پیک دولت می‌دوانید
دگر آبی بروی کارت آمد	که دل خوش دار اینک یارت آمد
بر آخر دست در گنجی کشیدی	اگر چه مدتی رنجی کشیدی
دلی دادی و دلداری گرفتی	غمی خوردی و غمخواری گرفتی

بدین افسون پری را رام کردی	ز همت دانه‌ای در دام کردی
دوای درد و مرهم ساز ریشم	نشست آن مشفق دیرینه پیشم
حکایت های غم پرداز میگفت	بمن پیغام دلبر باز میگفت
دلخ خرم شد و جانم بیاسود	زبان چون در پیام یار بگشود
کلاه از عیش بر ایوان فکندم	قدح از دست در بستان فکندم
کهن بیماریم درمان پذیرفت	رمیده بخت من سامان پذیرفت
نگارم میرسید و بخت میگفت:	گل عیشم به باغ عمر بشکفت

آمدن معشوق به خانه‌ی عاشق

ز مشرق سوی مغرب کرد پرواز	چو زرین بال عنقای سرافراز
سپاه شام شد بر روز پیروز	نهان گردید شمع گیتی افروز
مقرر گشت بر شب پرده‌داری	عروس مهر رفت اندر عماری
ز گوهر بر فلک پیرایه بستند	هیون کوه را در سایه بستند
برآمد ماه بر اورنگ شاهی	فرو شد شاه خاور در سیاهی
بدان صورت که رسم و رای من بود	در آن گلشن که ماوا جای من بود
بروی دوستان در باز کردم	به آئین جایگاهی ساز کردم
چو گلزار ارم بستان سرائی	مقامی همچو جنت جانفزائی
ز آبش حوض کوثر غوطه خورده	ز خاکش عنبر تر رشک برده
بیمن دولت بیدار ناگاه	نشستم گوش بر در دیده بر راه
گل نازک مزاج و سرو سرکش	خور خرم خرام و حور مهوش

بدان رونق بدان آئین که دانی	چو گنج از دیده‌ی مردم نهانی
نقاب از روی چون خورشید بگشاد	درآمد ناگهان سرمست و دلشاد
که باز آید ز در مجلس فروزی	مبارک ساعتی فرخنده روزی
بر شمع رخس پروانه گشتم	بدیدم رویش و دیوانه گشتم
به دستی زلف مشکین ساز میکرد	به دستی چادر از رخ باز میکرد
برون آمد گل از غنچه مه از میغ	چو زد خورشید رویش در سرا تیغ
صنوبر پیش قدش سجده میبرد	ز زیبایی گلش در پای میمرد
ز سنبل خرمی بر گل نهاده	کمند زلف مشکین تاب داده
خمارین نرگشش بیمار گشته	لب از باد نفس افکار گشته
عقیقش رونق عناب برده	دهانش ز آب حیوان آب برده
گلاب انگیز گشته گوشه‌ی ماه	صبا زلفش پریشان کرده در راه
منور گشت از او کاشانه‌ی ما	بهشت آئین شد از وی خانه‌ی ما
زرش بر سر، سرش در پا فشاندم	ز عزت بر سر و چشمش نشاندم
سرای ما گلستانی دگر شد	ز رویش خانه بستانی دگر شد
چو با دست آیدش چون باشد احوال	کسی کامی که میجوید همه سال
در او بکشاده چشم و رفته از هوش	نشسته او و من استاده خاموش
چو درمان مرده‌ای جان باز یابد	چو بیماری که درمان باز یابد
چو شمع از دور سوزان پیش رویش	ز دل آتش فروزان پیش رویش
چو شمعم آتشی بر جان فتاده	نظر بر شمع رخسارش نهاده
زبان از کار و زور از پای رفته	رمیده صبر و دل از جای رفته

مسلمت گشته بر آفاق مهتاب	چو چشم فتنه‌جویان رفته در خواب
ز هر سو مطربان آواز کردیم	نشاط انگیز بزمی ساز کردیم
می آورد و صلاهی عیش در داد	درآمد ساقی از در خرم و شاد
زهی وقت خوش و حال مبارک	گرفتم از رخس فالی مبارک
جهان آواز نوشا نوش بگرفت	زبانگ نی فلک را گوش بگرفت
بخور عود و عنبر گشته غماز	بخار می خرد را خانه پرداز
دو چشمش ناز و ساقی جور میکرد	پیاپی جام زرین دور میکرد
بر آن شب زهره شبها رشگ میبرد	جهان بر عشرت ما رشگ میبرد
حیا را شیشه‌ی دعوی تنک شد	خرد را چون دماغ از می سبک شد
به عزت بوسه بر پایش نهادم	چو خلخال زرش در پا فتادم
شدم گستاخ در بیهوده گوئی	نشستم پیشش از گستاخ روئی
شکایت‌های هجران عرضه کردم	حدیث تن بر جان عرضه کردم
وز آن هر لحظه زخمی تازه خوردن	وز آن اندوه بی‌اندازه خوردن
وز آن نالیدن شبهای بی‌روز	وز آن آب سرشگ و آه دلسوز
وز آن مستی وزان بی‌نام و ننگی	وز آن رندی وز آن بی‌آب و رنگی
حمایت بر در همسایه بردن	وز آن عجز غلام و دایه بردن
خجل گشتم سخن کوتاه کردم	چو از حال خودش آگاه کردم
به چشم مرحمت در حال من دید	مرا چون آنچنان بی‌خویشتن دید
زبان بگشاد و مسکین پروری کرد	پریشان گشت و با دل داوری کرد
شکایت‌های شوق انگیز میگفت	حکایت‌های عذرآمیز میگفت

تو گوئی مرده‌ای را زنده میکرد	به هر لطفی که با این بنده میکرد
غم دیرینه با غمخوار گفتن	چو خوش باشد سخن با یار گفتن
شبی چون سالی و روزی چو ماهی	مرا چون وصل او امید گاهی
چه خوش وقتی چه خوش حالیکه آن بود	چه خوش سالی چه خوش ماهیکه آن بود
خوشا آن دولت و آن کامرانی	جوانی بود و عیش و شادمانی
که بیند مثل آن دوران، دیگر	که یابد آنچنان دوران دیگر
خوشا آن موسم و آنوقت و آنروز	خوشا آندور و آن تیمار و آن سوز
کجا روز جوانی باز گردد	گرفتم دولتتم دمساز گردد
شب قدری چنان کی باز بینم	اگر روزی نشاط و ناز بینم
مرا از شوق خود مدهوش میکرد	همه شب تا سحر می نوش میکرد
به زیبا روی خود گلشن بیاراست	سحرگاهی صبحی کرد برخاست
ز قدش سرو در آزادی آمد	چمن از مقدمش در شادی آمد
چو گل بر طرف بستان میخرامید	چمان چون شاخ ریحان میخرامید
صنوبر پیش سر تا پاش میمرد	گل از شوق رخ رعناش میمرد
ز قدش سرو بن را پای درگل	ز لعلش تنگ مانده غنچه را دل
بخواندی آیتی بروی دمیدی	صبا هر گه که رخسارش بدیدی
فشاندی لاله بر آتش سپندی	چو بگذشتی چنان بالا بلندی
به صد افسوس میخندید بر خود	چو گل پیش خودش میدید در خود
به دامان زر نثار پاش میکرد	نظر چون بر رخ زیباش میکرد
ز شوق او کله بر خاک میزد	شقایق جامه بر تن چاک میزد

صنوبر بنده‌ی بالاش می‌شد	بساط سبزه خاک پاش می‌شد
بدین رونق چو گامی چند پیمود	نشاط افزود و عزم باده فرمود
کنار آب دید و سایه‌ی سرو	دمی از لطف شد همسایه‌ی سرو
بهر دم کز شراب ناب میزد	رخش رنگی دگر بر آب میزد
چنین زیبا نگاری دل ستانی	به رعنائی و خوبی داستانی
گهی بر یاد گل می نوش میکرد	گهی آواز بلبل گوش میکرد
نسیم نوبهار و نکهت گل	نوا‌ی قمری و گلبانگ بلبل
دل غنچه چو طبع تنگدستان	شده نرگس چو چشم نیم‌مستان
چکاوک بیقراری پیشه کرده	چو من فریاد و زاری پیشه کرده
چو گبران لاله در آتش فشانی	مقرر بر عنادل زنده خوانی
برید سبز پوشان گشته بلبل	ز جوش گل خروشان گشته بلبل
ز هر مستی سرود آغاز کرده	بهر برگی نوائی ساز کرده
دمادم ناله‌ی دلسوز میکرد	نوا در پرده‌ی نوروز میکرد
به آواز بلند از شاخ شمشاد	سحرگاه این ندا در باغ دردار
بیاور ساقیا می در ده امروز	که بختم فرخ است و روز پیروز
از این خوشتر سر و کاری که دارد	چنین باغی چنین یاری که دارد
زهی موسم زهی جنت زهی حور	از این مجلس خدایا چشم بد دور
بده ساغر که یاران می‌پرستند	ز بوی جرعه گلها نیم مستند
مباش ار عاقلی یک لحظه هشیار	که هشیاری فلاکت آورد بار
مخور غم تا به شادی میتوان خورد	غم دور فلک تا کی توان خورد

بغیر از باده درمانی ندارد

غم بیهوده پایانی ندارد

میاور تا توان جز خرمی یاد

در این ده روز عمر سست بنیاد

در صفت وصال

به رعنائی و خوبی داستانی

چنین زیبا نگاری دلستانی

که گوئی عاشق جان و جهان بود

چنان بر عاشق خود مهربان بود

ندیدیم جز از او شیرین زبانی

نبودی با منش جز مهربانی

به رویش چشم جانم باز بودی

مدامم خرمی دمساز بودی

غمش را در میان جان نگهدار

به دل گفتم که ای مدهوش بیمار

به خوبی کس از این بهتر نیابد

کزین خوشتر کسی دلبر نیابد

به وصلش داشتم خوش کار و باری

بهم خوش بود ما را روزگاری

زمان در حکم و اقبالم قرین بود

سعادت یار و بختم همنشین بود

ز بند هر غمی آزاد بودم

ز طالع خرم و دلشاد بودم

فلک مامور و اختر چاکرم بود

جهان محکوم و دولت یاورم بود

در آن شادی بجز غم حاصلم نیست

کنون زان عیش جز خون در دلم نیست

به دستی باد و دستی خاک دارم

تنی خسته دلی غمناک دارم

در صفت حال

دلا تا چند از این صورت پرستی	قدم بر فرق هستی زن که رستی
غم هر بوده و نابوده تا چند	حکایت گفتن بیهوده تا چند
چو رندان خیز و چابک دستی کن	ز جام نیستی سر مستی کن
رها کن عقل و رو دیوانه میگرد	چو مستان بر در میخانه میگرد
که از میخانه یابی روشنائی	کنی با پاکبازان آشنائی
دم از غم زن اگر شادیت باید	خرابی جو گر آبادیت باید
مزن چون نار در خون جگر جوش	بهی خواهی چو به پشمینه میپوش
وگر خواهی ز محنت رستگاری	بکمتر زان قناعت کن که داری
سریر سلطنت بی داوری نیست	غم صاحب کلاهی سرسری نیست
برو چشم هوس را میل درکش	پس آنکه خرقة را در نیل درکش
طمع گستاخ شد بانگی بر او زن	هوس را نیز سنگی در سبو زن
از آن ترسم که چون میبایدت مرد	تو آری گرد و دیگر کس کند خورد
اگر روحت ز آرایش سلیم است	رسیدن در صراط المستقیم است
وگر در چاه نفس افتی به خواری	تو معذوری که بینائی نداری
در این منزل که هم راهست و هم چاه	علاقی هر یکی غولی است بگریز
چو مردان بارهی دولت برانگیز	به افسون خواندن از این غول بگریز
چو طاووس سرابستان جانی	چو باز آشیان لامکانی
از این بیغولهی غولان چه خواهی	نه جغدی خانه در ویران چه خواهی

در این کشتی که نامش زندگانیست	نفس را پیشه در وی بادبانیست
نشاید خفت فارغ در شکر خواب	فتاده کشتی از ساحل به گرداب
در این گرداب نتوان آرمیدن	بباید رخت بر هامون کشیدن
از این دریا مشو یک لحظه ایمن	منت خود این همی گویم ولیکن
بدین ملاحی و این ناخدائی	از این گرداب کی خواهی رهائی
به بادی بشکنند بازار دنیا	به کاری می‌نیاید کار دنیا
نه جای تست زین دل گوشه بردار	رهت پیشست رو ره توشه بردار
ترا جای دگر آرامگاهی است	وز این سازنده‌تر آب و گیاهی است
در آنجا بینوایانرا بود کار	در آن کشور گدایانرا بود کار
در او درمان فروشان درد خواهند	تنی باریک و روئی زرد خواهند
ندارد سرکشی آنجا روائی	به کاری ناید آنجا پادشائی
بر این عرصه مشو کژرو چو فرزین	دغا باز است گردون مهره برچین
ادای بد مکن با قول کج بار	که آرد بدادائی مفلسی بار
اگر خوش عیشی و گر مستمندی	در این ده روزه کاینجا پای بندی
چو عنقا گوشه‌ی عزلت نگهدار	مرو بر سفره‌ی مردم مگس وار
تردد در میان خلق کم کن	چو مردان روی بر دیوار غم کن
نمی‌بینی کمان چون گوشه گیر است	بر او آوازه‌ی زه ناگزیر است
مجرد باش و بر ریش جهان خند	ز مردم بگسل و بر مردمان خند
مکن زن هر زمان جنگی میندوز	ز بهر شهوتی ننگی میندوز
که از بی‌غیرتی به پارسائی	بدیوئی نیززد کدخدائی

علائق بر سر خاکت نشاند	مجرد شو که تجریدت رهاند
غنیمت مرد را بی آب و رنگی است	خوشی در عالم بی نام و ننگی است
خراب آباد دنیا غم نیرزد	همه سورش بیک ماتم نیرزد
در این صحرای بی پایان چه بوئی	غنیمت زین ره ویران چه جوئی
از این منزل که ما در پیش داریم	دلی خسته روانی ریش داریم
بیابانی است کو سامان ندارد	رهی دارد که آن پایان ندارد
بدین ره رفتنت کاری است مشکل	نه مقصودت نه مقصد هست حاصل
در این ویرانه گر صد گنج داری	وزین کاشانه گر صد رنج داری
گرت کیخسرو جمشید نامست	ورت خلق جهان یکسر غلامست
به وقت کوچ همراهی نیابی	ز کوهی پرهی کاهی نیابی
چه خوش میگوید این معنی نظامی	به رغبت بشنو ای جان گرامی
«که مال و ملک و فرزند و زن و زور	همه هستند با تو تا لب گور»
«روند این همراهن چالاک با تو	نیاید هیچکس در خاک با تو»
کجا آن کو از این ماتم نگرید	کدامین سنگدل زین غم نگرید
در این بستان گل و نرگس که بوئی	همان سرو و همان سنبل که جوئی
دلم میگردد از گفتن پریشان	ولی چون بنگری هریک از ایشان
رخ خوبی و چشم دلستانیست	قد شوخی و زلف نوجوانیست
از این منزل هرآنکو بر نشیند	کسش دیگر در این منزل نبیند
به وقت خود چو مردان کار دریاب	مشو غافل که این گردنده دولاب
ندارد کار جز نیرنگ سازی	فغان زین حقه و زین حقه بازی

یکی از مبدی پرسید در راز	ز جور چرخ و از انجام و آغاز
جوابش داد از احوال این دیر	که دایم میکند گرد زمین سیر
حقیقت کس نشانی باز ندهد	کسی نیز از فلک آواز ندهد
اگر چه سست مهری زود سیر است	چنین در دور تا دیده است دیر است
در این پرده خرد را نیست راهی	ندارد دانش آنجا دستگاهی
بدین چشمه که نورت میفزاید	بدین ایوان که دورت مینماید
به پای جسم چون شاید رسیدن	به بال روح می باید پریدن
طلسمی این چنین از دور دیدن	کجا شاید در احکامش رسیدن
از او جز دور سامانی نبینی	تر آن به که خاموشی گزینی
نصیحت گر ز مبد گوش داریم	همان بهتر که لب خاموش داریم
بجز توفیق یاری نیست اینجا	بجز تسلیم کاری نیست اینجا
جهانرا بی ثباتی رسم و دین است	همیشه عادت دنیا چنین است
کسی آغاز و انجامش نداند	همان بهتر که کس نامش نداند
خود این احوال ما گر گوش داری	نبینی روی کس گر هوش داری
نیازی عشق و دل در کس نبندی	دگر چون ابلهان بر خود نخندی
عیب از کار دنیا دل پرداز	دگر ره بر سر افسانه شو باز

در زوال وصال و شب فراق

من اندر عیش و بختم در کمین بود	چه شاید کرد چون طالع چنین بود
زناگه بخت وارون بر سرم تاخت	از آن خوش زندگانی دورم انداخت
ز هر سو دشمنانم را خیر شد	حدیث ما به هر جائی سمر شد
جهانی را از آن آگاه کردند	ز وصلش دست ما کوتاه کردند
چو خصمان را از این معنی خبر شد	حکایت بعد از این نوع دگر شد
در این معنی بسی تقریر کردند	به آخر دست این تدبیر کردند
که اینجا بودنش کاری است دشوار	بباید رفتنش زین ملک ناچار
بر این اندیشه یکسر دل نهادند	بر او زین قصه رمزی برگشادند
چو بشنید این سخن خورشید خوبان	ز رفتن شد تنش چون بید لرزان
گل اندامم درون پرده‌ی راز	چو غنچه تنگ خوئی کرده آغاز
نفیر و ناله و شیون بر آورد	خروش از جان مرد و زن بر آورد
فغان بر گنبد گردان رسانید	صدای ناله بر کیوان رسانید
ز هر نوعی بسی در رفع کوشید	غریمش هر سخن کو گفت نشنید
کز اینجا طاقت دوری ندارم	چنین از عقل دستوری ندارم
به پشت بادپائی بر نشاندش	ز آب دیده در آذر نشاندش
براهش با پری همداستان کرد	پریوارش ز چشم من نهان کرد

آگاه شدن عاشق از حال معشوق

چو این ناخوش خبر در گوشم آمد	به صد زاری دل اندر جوشم آمد
جهان آن عیش شیرینم بشورید	مرا زان ماه مهر افروز ببرید
ز درد دوریش دیوانه گشتم	ز هوش و خواب و خور بیگانه گشتم
چو بر جانم فراقش تاختن کرد	مرا شوریده‌ی هر انجمن کرد
دلم را نوبت شادی سرآمد	غمش نوبت زنان از در درآمد
فراقش ناگهانم مبتلی کرد	غمش پیراهن صبرم قبا کرد
تم در غصه‌ی هجران بفرسود	دلم خون گشت و از دیده بپالود
پدر کز من روانش باد پر نور	مرا پیرانه پندی داد مشهور
که در دل آتش سودا میفروز	ز حسن دلفروزان دیده بر دوز
مکن با دلبران پیوند یاری	مکن با جان خود زنه‌ارخواری
من نادان چو پندش داشتم خوار	از آن گشتم بدین خواری گرفتار
ز جور دور گردان چند نالم	چنین تا کی بود آشفته حالم
مسلمانان ملامت کم کنیدم	خدا را چاره‌ای همدم کنیدم
نه درد دل توانم گفت با کس	نه راه از پیش میدانم نه از پس
ندارم طاقت دوری ندارم	ندارم برگ مهجوری ندارم
تنی دارم ز دل در خون نشسته	ز موج اشگ در جیحون نشسته
دلی دارم در او غم توی در توی	روان خونابه از وی جوی در جوی
روانی ناوک غم درنشاند	وجودی در عدم راهی نماند

غم از این خسته‌ی تنها چه خواهی	ز من دلداده‌ی شیدا چه خواهی
دل‌م سیر آمد از جان و جوانی	خدایا چاره‌ی کارم تو دانی
چو باد آید مرا زان عیش شیرین	فرو بارد ز چشمم عقد پروین
چنان از شوق او افغان برآرم	که دود از گنبد گردان برآرم
گهی از دست دل در خون نشینم	گهی از دیده در جیحون نشینم
گهی بر حال زار خود بگریم	گهی بر روزگار خود بگریم
گهی از سوز جان افغان برآرم	نفیر از درد بیدرمان برآرم
به زاری جوی خون از دیده رانم	بوصف الحال خود این شعر خوانم

غزل همام

خیالی بود و خوابی وصل یاران	شب مهتاب و فصل نوبهاران
میان باغ و یار سرو بالا	خرامان بر کنار جویباران
چمن میشد ز عکس عارض او	منور چون دل پرهیز کاران
سر زلفش زباد نوبهاری	چو احوال پریشان روزگاران
برفت آن نوبهار حسن و بگذاشت	دل و چشمم میان برق و باران
خداوندا هنوزم هست امید	بده کام دل امیدواران
همام از نوبهار و سبزه و گل	نمی‌یابد صفا بی‌روی یاران
وهاران ده جانان دیر خوش نی	اوی امان مه دل با مه و هاران

تمامی سخن

دریغ آن روزگار شادمانی
دریغ آن در تنم زندگانی
کجا رفت آنکه طبعم شادمان بود
امیدم حاصل و بختم جوان بود

در خواب دیدن عاشق معشوق را

شبى چون شام در فریاد و زاری
به صبح آوردم اندر نوحه کارى
صبحی ناگهانم خواب بر بود
زمانی جانم از زاری بیاسود
خرامان آمد اندر خواب نوشین
خیال آن سهی سرورم به بالین
مرا دید اوفتاده زار و مدهوش
ز تاب آتش دل سینه پر جوش
در آب دیده‌ی خود غرق گشته
جگر در تاب و دود از سر گذشته
به جان مجروح و تن بیمار و دل ریش
به کام دشمنان افتاده بی خویش
ز مژگان اشک خونین بر زمین ریخت
ز روی مهربانی در من آویخت
به من میگفت کای خو کرده با من
بسی در وصل جان پرورده با من
تو آن در عشق رویم داستانی
تو آن بگزیده یار مهربانی
که بی من یکدم آرامت نبودى
بجز وصلم دگر کامت نبودى
کنون چون بی مراد از حس تقدیر
فتادی در چنین هجران دلگیر
در این سرگشتگی چونست حالت
نمیگردد ز عمر خود ملالت
مرا تا از تو دورم نیست آرام
جدا ماندم بصد ناکامی از کام
خیالی گشته‌ام در آرزویت
به جان آمد دلم در جستجویت

پریشانحال چون زلف بتانم	چو چشم مست خوبان ناتوانم
نماند از سرو قدم جز خیالی	نماند از ماه رویم جز هلالی
تنم از زندگانی بهره‌ور نیست	تو را از حال زار من خیر نیست
چو از بوی خیالش جان خبر یافت	ز بیهوشی زمانی روی بر تافت
تصور شد دلم را کاین وصال است	چه دانستم که در خوابم خیال است
شدم تا قصه‌ی خود عرضه دارم	یکایک زخم هجران بر شمارم
درآمد صالح شوریده در کار	شدم از س بخت خفته بیدار
چو خالی دیدم از دلبر شبستان	برآمد از دل پر دردم افغان
دل مجروح زارم زارتر شد	درون خسته‌ام بیمارتر شد
غم هجران بدو ناگفته ماندم	چو زلفش زین سبب آشفته ماندم
خروشی از من محزون برآمد	نفیرم از دل پر خون برآمد
بجز باد صبا یاری ندیدم	وز او به هیچ غمخواری ندیدم
که راز دل بجانانم رساند	ز دید دل به درمانم رساند
پس از نالیدن و فریاد و زاری	بدو گفتم ز روی بیقراری

پیغام فرستادن عاشق بمعشوق

الا ای باد عنبر بوی مشکین	ندیم و مونس عشاق مسکین
شفا و راحت هر دردمندی	دوا و چاره‌ی هر مستمندی
علاج سینه‌ی دل خستگانی	مداوای به غم پیوستگانی
تو آری نامه از یاران به یاران	تو سازی مرهم امیدواران

مفرح نامه‌ی آوارگانی	انیس خاطر بیچارگانی
کلید شادمانی از تو جویند	حدیث درد دلها با تو گویند
دمی بازم رهان زین نوحه‌کاری	ز روی مردمی وز راه یاری
به کوی مهربانی آشنائی	سحرگاهی گذاری کن به جائی
دوای درد بیدرمانم آنجاست	بدان منزل که شیرین جانم آنجاست
که مسکن دارد آن جان جوانی	بدان رشگ بهشت جاودانی
ز خاکش دیده‌ی جان را جلاده	قدم بر آستان دلستان نه
بنه در پیش او بر خاک رخسار	به آزرم از جمالش پرده بردار
از این مسکین بدان خورشید خوبان	سلام و بندگی‌های فراوان
سلامی کز دمش دل بر گشاید	سلامی کز نسیمش جان فزاید
سلامی رشگ گلبرگ بهاری	سلامی طیره‌ی مشگ تناری
سلامی خوش چو خوی مهربانان	سلامی جانفزا چون وصل جانان
ز سر تا پای او بوی دل آید	سلامی کز وجودش عشق زاید
حدیثم عرضه دار از روی یاری	رسان ای خوش نسیم نوبهاری
اسیر عشق و هجران گشته‌ی تو	بگو میگوید آن سرگشته‌ی تو
به عشقت در جهان افسانه گشتم	ز سودای غمت دیوانه گشتم
مراد از کفر و ایمانم تو بودی	دلارام ودل و جانم تو بودی
خیالت روز و شب دمساز من بود	وصالت همدم و همراز من بود
همی کردم به عشرت زندگانی	به وصلت سال و مه در کامرانی
چنان مهرت به جان پرورده بودم	چنان در وصل تو خو کرده بودم

جهان برچشم من تاریک گشتی	که گر یک لحظه بی‌رویت گذشتی
تنم در تاب رفتی سینه در جوش	به صد زاری برفتی هوشم از هوش
بدل خسته به تن رنجورم از تو	کنون شد مدتی تا دورم از تو
چو مجنون بر سر راهم نشاندی	برفتی و مرا تنها بماندی
مرا در غصه‌ی هجران فکندی	دل‌م در آتش سوزان فکندی
گرفتی چون دل ریشم سر خویش	نهادی داغ هجران بر دل ریش
من اینجا در غم از جان دست شسته	تو آنجا خرم و شادان نشسته
به عزت میگذاری زندگانی	تو آنجا در نشاط و شادمانی
به پیغام تو گوش جان گشاده	من اینجا دیده بر راهت نهاده
بیا بگشای از دل مشکلم من	کجائی ای مداوای دل من
کجاست آن در وفا گردن فرازی	کجاست آن هر زمان از دلنوازی
که رفتی و مرا کردی فراموش	کنون عمریست ای سرو قبا پوش
ز ملک عافیت آواره‌ای هست	نمیگوئی مرا بیچاره‌ای هست
غریبی بیدلی بی‌خانمانی	اسیری دردمندی مهربانی
ز سودای غم دیوانه گشته	ز خویش و آشنا بیگانه گشته
کنم جانم ز بند محنت آزاد	نمیگوئی که روزی آرامش یاد
به درمانده دلش کامی فرستم	بدو از لطف پیغامی فرستم
به آخر دستشان کردی فراموش	دل درماندگانرا بردی از هوش
فرامشکاری از یاری نباشد	ز راه و رسم دلداری نباشد
به جان آمد دل‌م در اشتیافت	بمردم نازنینا در فراق

بمردم یاد کن وز غم بیندیش	مرا مپسند در هجران از این بیش
نگارینا به حق دوستداری	دلاراما به حق جان‌سپاری
به حق صحبت دیرینه‌ی ما	به حق یوسف و حزن زلیخا
به آب دیده‌ی من در فراق	به آه و ناله‌ی من ز اشتیاق
که پیمان مشکن و عهدم نگه دار	مخور بر جان من زنه‌ار زنه‌ار
چنان کن ای برخ خورشید خاور	که تا در زندگی یکبار دیگر
سعادت باز بر من رو نماید	در اقبال بر من برگشاید
به چشم خویشتن رویت ببینم	به کام خویشتن پیشت نشینم
بیابم از فراق رستگاری	نباید بردت از من شرمساری
صبا از روی لطف و راه یاری	چو پیغام سراسر عرضه داری
بخواه از لعل نوشینش جوابی	بجوی شادیم باز آر آبی
زمانی باز گرد و زود بشتاب	مرا یکبار دیگر زنده دریاب
به پیغامش روانم تازه گردان	ز بویش مغز جانم تازه گردان
تو تا باز آئیم ای باد شبگیر	دمت دل‌بند و جان‌بخش و جهانگیر
من مسکین سر گردان بی‌یار	به عادت شیون آغازم دگر بار
ز روی بیدلی و بیقراری	همی مویم همی گویم به زاری

مناجات

چه کم گردد خدایا از خدائیت	چه نقصان آید اندر پادشائیت
که گر بیچاره‌ای کامی بیابد	دل‌افکاری دلارامی بیابد
خداوندا اگر چه دورم از یار	از او بیریده‌ام امید یکبار
و گرچه روزگارم زو جدا کرد	فراقش جامه‌ی صبرم قبا کرد
قضا دستم ز وصلش کرد کوتاه	قدر ببرید ناگاهم ز دلخواه
ز من دور افتاد آن جان شیرین	فراق آمد نصیبم زان نگارین
زمانه خاطر ناشاد خواهد	وصال از دست مشکل داد خواهد
به تاثیر اختران بر باد دادند	ز ما هر یک به اقلیمی فتادند
به ناکامی شدیم از یکدگر دور	به عشق اندر جهان گشتیم مشهور
امید از وصل جانان برنگیرم	مگر کز غصه‌ی هجران بمیرم
به فضلت همچنان امیدوارم	که امیدم نهی اندر کنارم
الها پادشاهای بی‌نیازا	خداوندا کریمای کار سازا
به صدق سینه‌ی پاکان راهت	به شوق عاشقان بارگاهت
به شب نالیدن پا در کمندان	به آه سوزناک مستمندان
به حق صبر بی‌پایان ایوب	به آب چشم خون افشان یعقوب
به حق ره نوردان طریقت	به حق نیک مردان حقیقت
که بر جان من مسکین ببخشای	در رحمت بر این بیچاره بگشای
بده کام دل شوریده‌ی من	رسان با من بت بگزیده‌ی من

مرا زین بیشتر در هجر میسند	به فضل خود برآور پایم از بند
بر احوال تباهم رحمت آور	به آه صبحگاهم رحمت آور
کرم کن بر من بیچاره گشته	چنین گرد جهان آواره گشته
ازین پس درد بر دردم میفزای	به سوی وصل یارم راه بنمای
دل ریش عبید از غم جدا کن	به فضل خویشتن کامش روا کن
خداوندا به حق پاکبازان	به سوز سینه‌ی صاحب نیازان
که هر جا هست چون من مبتلائی	گرفتار کمند دلربائی
دل افکاری اسیری عشق بازی	به کوی عاشقی گردن فرازی
ز عقل و عاقبت بیگانه گشته	به سودای بتی دیوانه گشته
بده مقصود جان مستمندش	بکن داروی ریش دردمندش
چو من کس را مکن در عشق بیمار	به حق احمد معصوم مختار

در خاتمه‌ی کتاب

دوم روز رجب در نون الف ذال	به بهتر طالع و فرخنده‌تر فال
به هر کس باز گفتم قصه‌ی خویش	به نظم آوردم این درد دل ریش
بر آوردم چو خاطر کرد یاری	دو هفته هفتصد بکر از عماری
کند صاحب‌دلی بر من دعائی	غرض آن بود کین ایبات دلسوز
بود کان ماه گردد روزی من	ببخشد حق بر این دلسوزی من
غم دیوانه را معذور دارند	سخن سازان که دل پر نور دارند
که خواهد کرد او را جستجوئی	حدیثم چون ندارد رنگ و بوئی
دماغ آشفته‌گان آشفته گویند	ز ما دانا دلان معنی نجویند
سوی خاموش گشتن راه گیرم	کنون وقت است اگر کوتاه گیرم
چنین کار کسی مشکل بادا	کسی را پای دل در گل مبادا

دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.
 در شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مختلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند گامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کالای فرهنگی به تمام اقشار مختلف باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

محصولات این ناشر:

- | | | | |
|------------------------------------|------------------|------------------------------------|------------------|
| 1-گزیده دیوان ملک الشعرای بهار | کد انحصاری: #001 | 8-گشتاسپ نامه اثر حماسی دقیقی | کد انحصاری: #008 |
| 2-دیوان غزلیات خواجه کرمانی | کد انحصاری: #002 | 9-رساله منظوم نان و پنیر شیخ بهایی | کد انحصاری: #009 |
| 3-رساله منظوم نان و حلوا شیخ بهایی | کد انحصاری: #003 | 10-دیوان اشعار سیف فرغانی | کد انحصاری: #010 |
| 4-منظومه خلد برین وحشی بافقی | کد انحصاری: #004 | 11-دیوان غزلیات انوری | کد انحصاری: #011 |
| 5-هفت اورنگ عبدالرحمن جامی | کد انحصاری: #005 | 12-مواعظ سعدی | کد انحصاری: #012 |
| 6-رساله منظوم شیر و شکر شیخ بهایی | کد انحصاری: #006 | 13-عشاقنامه عید زاکانی | کد انحصاری: #013 |
| 7-دیوان اشعار رودکی | کد انحصاری: #007 | | |